

پرندہ عاشق

(The Bird Lover)

نویسنده :

کورنلیوس ماتیوس

(Cornelius Mathews)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

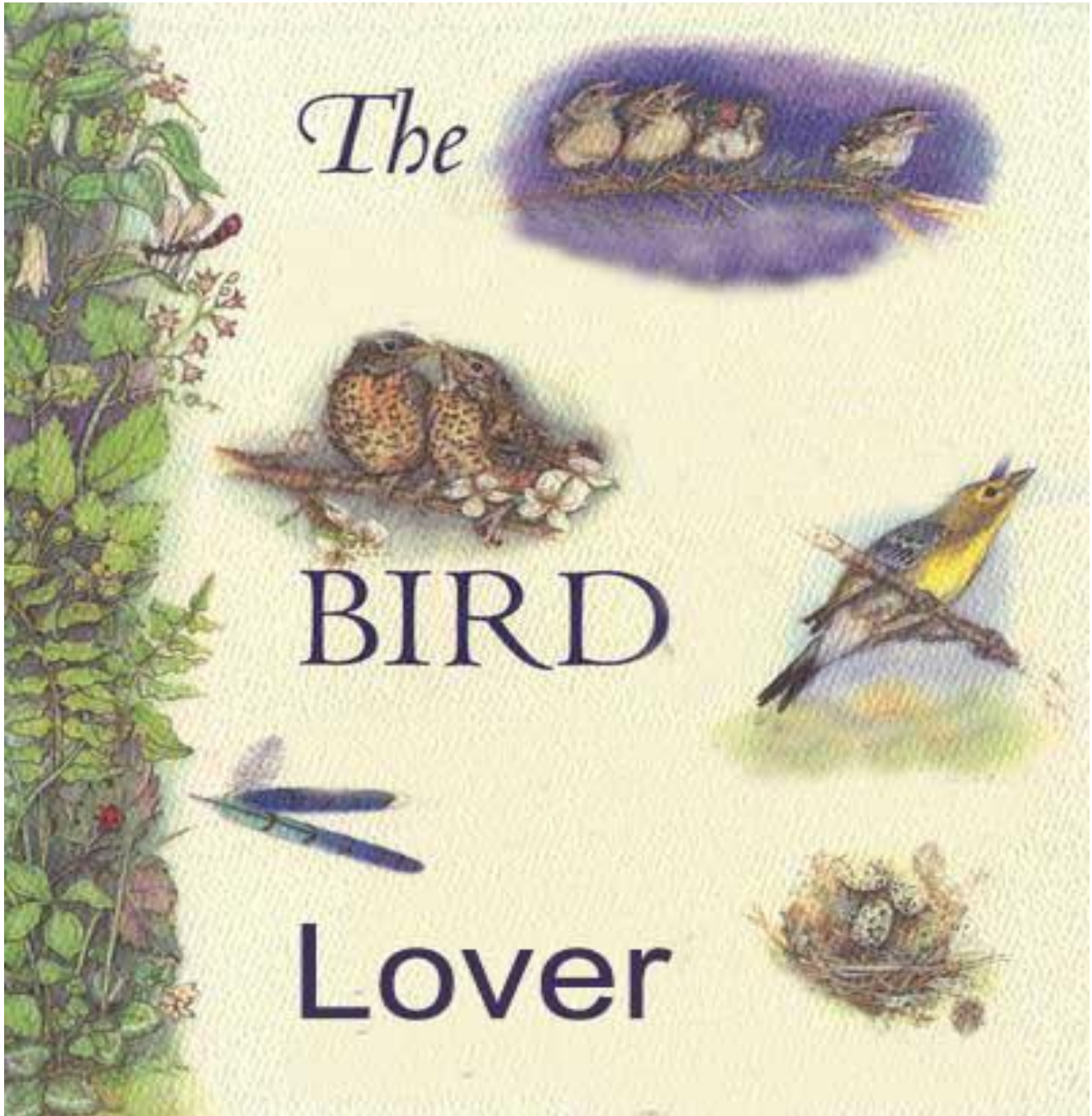
۱۳۹۹

«فهرست مطالب»

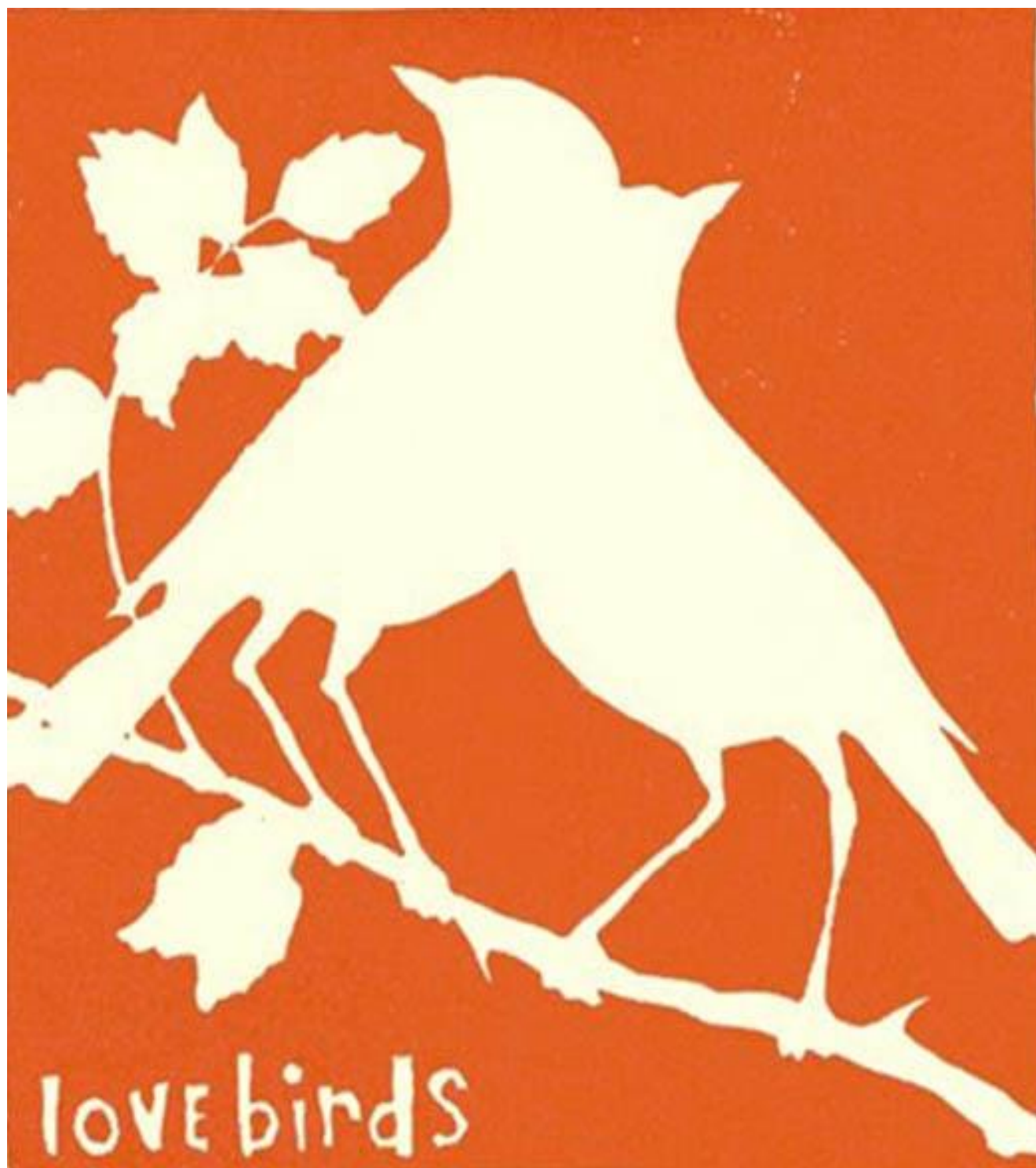
ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"پرنده عاشق" اثر "کورنلیوس ماتیوس"	۳
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۷۴

داستان : پرندۀ عاشق (The Bird Lover)

نویسنده : کورنلیوس ماتیوس (Cornelius Mathews)







در منطقه ای از سرزمین های وسیع سرخپوستان که در آنجا جنگل و علفزار به هم می رسیدند، دشت بسیار زیبا و وسیعی قرار داشت که همواره در معرض وزش بادهای روحنواز و تابش اشعه های جانبخش خورشید قرار داشت.

این منطقه که در جوار جنگلی وسیع واقع شده بود، غالباً سرشار از گل های وحشی زیبا و عطرآگین بود. قدم زدن در چنین سرزمینی ضمن صبحگاهان و شامگاهان آنچنان دل انگیز و شوق آفرین بود که مورد توجه بسیاری از مردمان نواحی همجوار قرار گرفته بود.



در همین بخش از سرزمین، یک روح بدخواه و فتنه گر در قالب یک "مانیتو" (جادوگر) زندگی می کرد.

"مانیتو" خودش را غالباً به شکل یک سرخپوست پیر و کهنسال به نام "ماجی ماندو" در می آورد، تا شک و گمان کسی را برانگیخته نسازد.



این سرزمین مملو از جانوران شکاری و بسیاری از چیزهای مورد نیاز دیگری بود که یک قلب پاک می توانست آن را از روح جاودان (خداوند بزرگ) خواستار گردد.

"مانیتو" در چنین سرزمینی سکنی گزیده بود و با تمامی قدرت‌ش در استیلای خویش بر مردمان و نعمت های آن می کوشید.

"مانیتو" تمامی قدرت جادویی و ویرانگر خویش را بکار می گرفت، تا همگی مردان غیور و قدرتمند آن نواحی را که برای خودش تهدیدی محسوب می داشت، به نحو مناسبی به دام بیندازد و حيله گرانه به قتل برساند.

سرزمین مزبور در زمانی نه چندان دور دارای جمعیت متراکمی بود اما این "جادوگر" فتنه جو با رفتارهای بیرحمانه و ظالمانه خویش از جمعیت آن به شدت کاسته بود آنچنانکه او اکنون در آن منطقه غیر مسکونی به صورت منزوی زندگی می کرد.

رمز موفقیت جادوگر بدنهاد در سرعت زیاد وی نهفته بود زیرا او از قدرت بوجود آوردن مخلوقاتی به اندازه تقریبی یک متر و اندی برخوردار بود. رسم و عادت جادوگر آن بود که از قدرت شگرف جانوران جادویی از طریق دویدن های سریع برای شکست دادن و نابودی سایر رقبا در طی یک مسابقه خودشاخته بهره می گرفت.

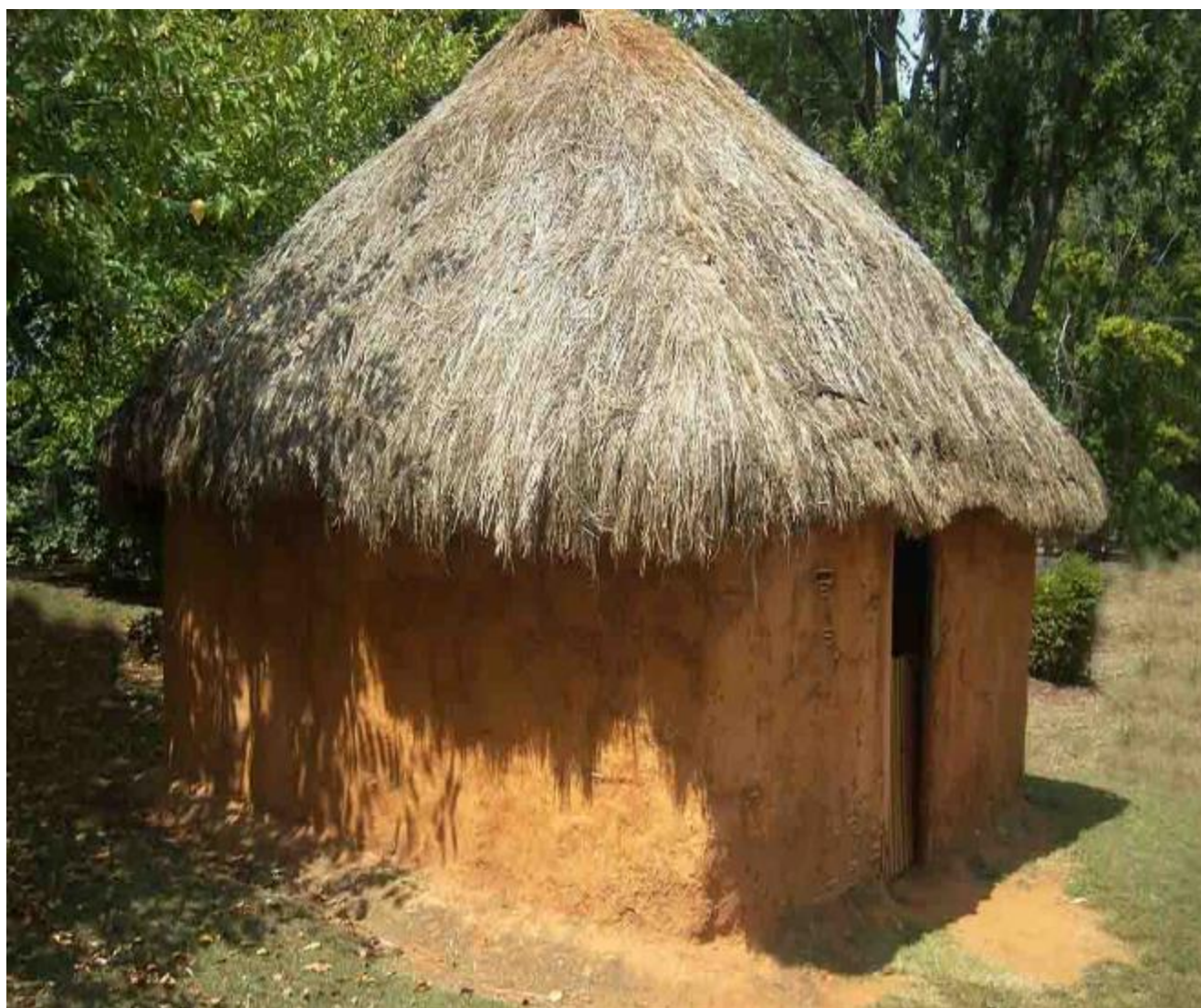
"مانیتو" یک مسیر کاملاً صاف و آماده ای را برای دویدن داشت که او را به اطراف یک دریاچه بزرگ می رساند. او همیشه به شکل دایروی حرکت می کرد و مسیرش طوری بود که ابتدا و انتهای مسیری در یکجا ختم می گردید. هرگاه کسی به قوانین مسابقه به درستی عمل نمی کرد آنگاه فوراً زندگی او را می گرفت.



او اگر چه هر روز روانه بیرون از کلبه اش می شد اما هیچکس هرگز نمی دانست که چگونه می تواند از پس این نابهغه شیر برآید زیرا در هر کجا که فشار و تهدیدی بر وی وارد می شد، بفوریت خودش را تغییر می داد و به شکل روباه، گرگ، آهو و دیگر جانوران تیزپا در می آمد و بدینگونه خودش را از دست رقبا و تعقیب کنندگانش خلاص می کرد.



تمامی ساکنین آن سرزمین در بیم و هراس "مانیتو" بسر می بردند و از این جهت مردان جوان همچنان با وی همراه می شدند زیرا اگر این همراهی را نمی پذیرفتند آنگاه جادوگر آنان را در جمع دیگران فردی بزدل و ترسو می خواند و آنان را سرزنش می کرد که قادر به تحمل سختی ها نیستند درحالیکه جوانان سرخپوست همواره ترجیح می دادند که بمیرند اما ترسو خطاب نشوند.



برای حفظ چنین سرگرمی مقبولی، "مانیتو" مسابقات دو مرگ آوری را ترتیب می داد و مدام برای آنان به لاف زنی و گزافه گوئی می پرداخت و آنها را به مسیرهایی مملو از جانوران وحشی می کشاند.

او با ریختن خون برخی از آنان، بر سایرین چیره می شد و آنها را بیشتر از همیشه در چنگال خویش گرفتار می ساخت.

"مانیتو" شیوه ها و روش های مطلوب جوانان را بر می گزید و جاهای مختلفی را در سراسر آن سرزمین ملاقات می نمود و برای اینکه شک و تردید کسی را بر بینگیزاند همواره به شکل یک مرد سرخپوست سالخورده و خوش طینت ظاهر می شد. موضوع اصلی اینگونه ملاقات های دوستانه "مانیتو" این بود که می خواست بفهمد که آیا هنوز جوانان دیگری برای متابعت از وی وجود دارند؟

او با چشمان تیزبینش به مراحل رشد جوانان توجه می کرد لذا زمانی که فکر می کرد، آنها به اندازه کافی آمادگی شرکت در سرگرمی او را یافته اند آنگاه بیدرنگ آنها را برای شرکت در یک مبارزه در زمین مسابقه خودش فرا می خواند، تا به گفته وی به خوبی آزمایش شوند.

در سراسر این سرزمین زیبا هیچ خانواده ای پیدا نمی شد که "مانیتو" از این طریق با آنان ملاقات نکرده و سپس یکی از مردان آن خانواده را با دسیسه و بیرحمی از گردونه خارج نکرده باشد.

"مانیتو" بطور کاملاً عادی و طبیعی به عنوان موجودی منزجر کننده و نفرت انگیز توسط مادران سرخپوست شناخته می شد لذا همگی سعی داشتند که تا حد امکان با وی تماس نداشته باشند.

همه چیز بدین منوال طی می شد، تا اینکه بیوه زن فقیری در نزدیکی وی ساکن گردید. او شوهر و هفت فرزند پسرش را از طریق برنامه های "مانیتو" از دست داده بود و اکنون با تنها دخترش و یکی از پسرانش که تنها ۱۰-۱۲ سال داشت، زندگی می کرد.





زندگی این بیوه زن بسیار فقیرانه و در اوج تنگدستی می گذشت. اغلب اوقات زندگی بیوه زن با بی غذایی و کمبود مایحتاج زندگی طی می شد آنچنانکه او همواره راضی به مرگ خود بود اما فقط به خاطر دختر و پسر کوچکش هنوز حاضر به تحمل تمامی این مشکلات بود.





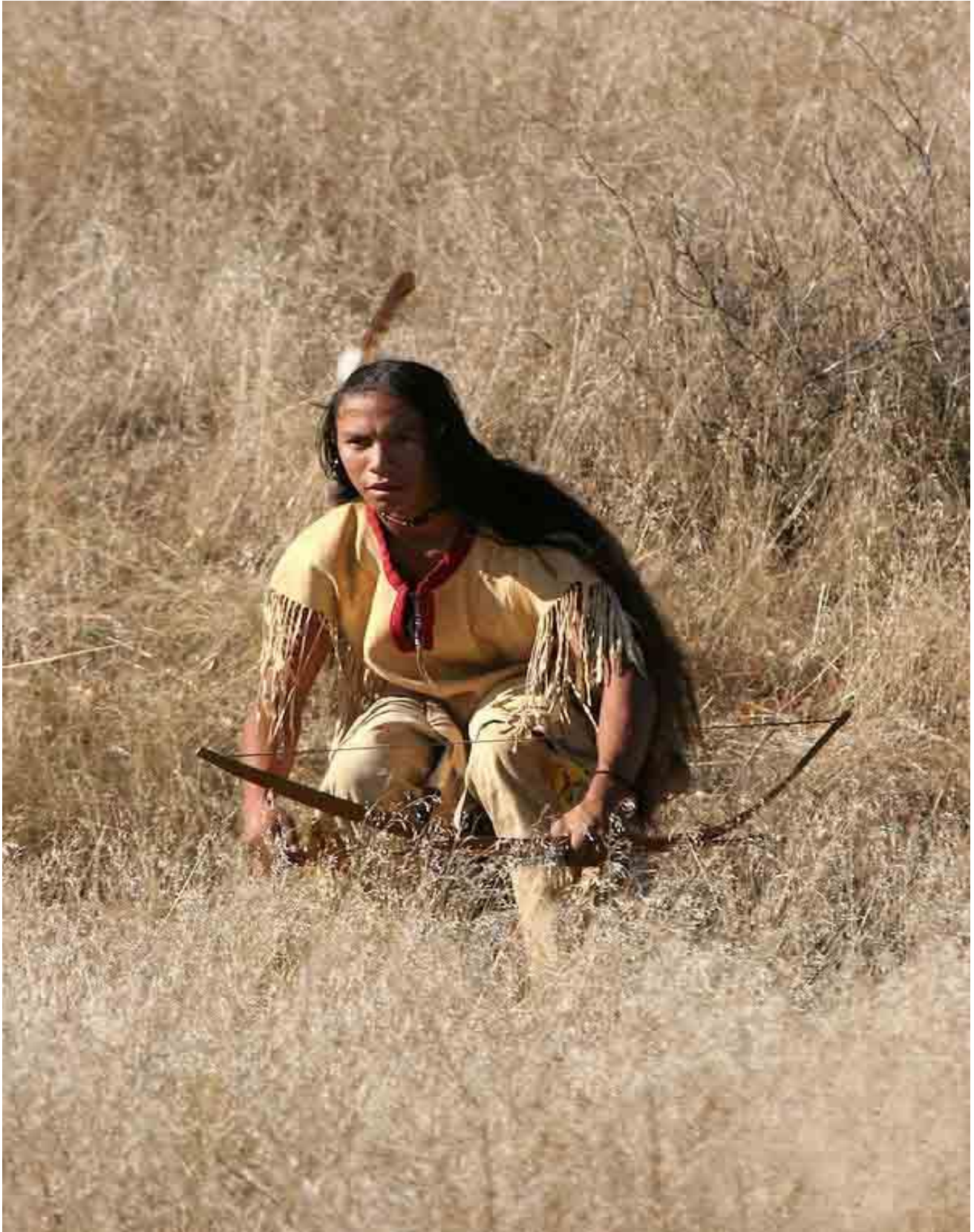
"مانیتو" پیش از این از کلبه بیوه زن بازدید به عمل آورده بود، تا بفهمد که آیا پسر بیوه زن برای شرکت در مسابقه دو خودساخته او آمادگی یافته است یا نه؟

"مانیتو" کاملاً مراقب همه اوضاع بود. او با حيله گری و مکاری طوری رفتار می کرد که انگار بهترین خیرخواه تمامی مردم آن سرزمین است.

بیوه زن بسیار در هراس بود که "مانیتو" برای پسر کوچکش نیز دام مرگ پهن کرده باشد. او می ترسید که نکند جادوگر پسرش را با خودش ببرد آنچنانکه پدر و هفت برادرش را پیش از این برده بود.

بیوه زن با این وجود تمام سعی خود را مبذول می داشت، تا از پسرش مراقبت نماید. او برای اینکه بر شانس زنده ماندن پسرش در مقابل "مانیتو" بیفزاید، بسیار سعی می کرد، تا بر قابلیت ها و توانائی های وی در کلیه زمینه ها از جمله جنگاوری و شکار بیفزاید.

بیوه زن تا آنجا که در توان و تجربه داشت، به پسرش می آموخت که چگونه به یک جنگجوی شجاع و یک شکارچی دانا تبدیل گردد. او تمامی مهارت ها و توانائی های پدر و برادران از دست رفته پسرش را به خاطر می آورد و تلاش می کرد که کلیه آنها را به وی منتقل سازد.



بیوه زن به دخترش نیز آموزش می داد که چگونه قابلیت های یک همسر خوب را فراگیرد و تلاش می نمود، تا در تمامی اوقات فراغتی که برایش پیش می آمد، درس هائی از هنر کار کردن با تیغ های توخالی جوجه تیغی را در هنر بافتن البسه به دخترش بیاموزد و به او کلیه اموری را که برای اداره خانه و کاشانه شوهر از جنبه های تزئینات و مدیریت ملزومات اصلی زندگی و همچنین آداب مذهبی قبیله اش را آموزش بدهد.

دختر بیوه زن که "میندا" نام داشت، نسبت به مادرش بسیار مهربان و مطیع بود. او هیچگاه در انجام وظایفش قصور و کوتاهی نمی ورزید.



خانه بیوه زن در بلندترین نقطه ساحل یک دریاچه قرار داشت بطوریکه به وی امکان نظاره گری بر محدوده وسیعی از مناطق اطراف از جمله مزارع ، باغات، جنگل ها و علفزارها را می داد. صحنه مقابل چشمان بیوه زن را هر روزه منظره ای زیبا و دلفریب تشکیل می داد که در زیر تابش زرّین انوار خورشید و یا روشنائی سیمگون ماه جلوه گری می نمود.



"میندا" یک روز صبح در راستای این بیشه ها و علفزارهای زیبا به راه افتاد، تا مقداری هیزم خشک را برای تهیه آتش اجاق جمع آوری نماید زیرا اینگونه امور کلبه را مادرش به وی مَحَوَّل کرده بود.

دخترک درحالیکه از طراوت هوا و سرسبزی جنگل همیشه سبز لذت می برد، کم کم قدم زنان از کلبه دور شد.

"میندا" اندک اندک به ساحل زیبای یک دریاچه بزرگ رسید که پوشیده از گل های رنگارنگ و خوشبو بود. بوی سرسبزی و منظره دل انگیز اطراف باعث شد که "میندا" در آنجا توقفی کوتاه داشته باشد و اندکی بیاساید لذا زیراندازی را که به همراه داشت، بر روی زمین پهن کرد و بر روی آن نشست.





این زمان پرنده ای عجیب که پر و بال های قشنگی به رنگ های قرمز و آبی داشت، بر روی شاخه درختی در نزدیکی "میندا" فرود آمد و با تمام قدرت شروع به خواندن آوازی دلنشین نمود.



پرنده ظاهری بسیار عجیب با ویژگی های منحصر به فرد داشت آنچنانکه "میندا" احساس می نمود که نظیر آن را تا آن زمان در هیچ جا ندیده است.

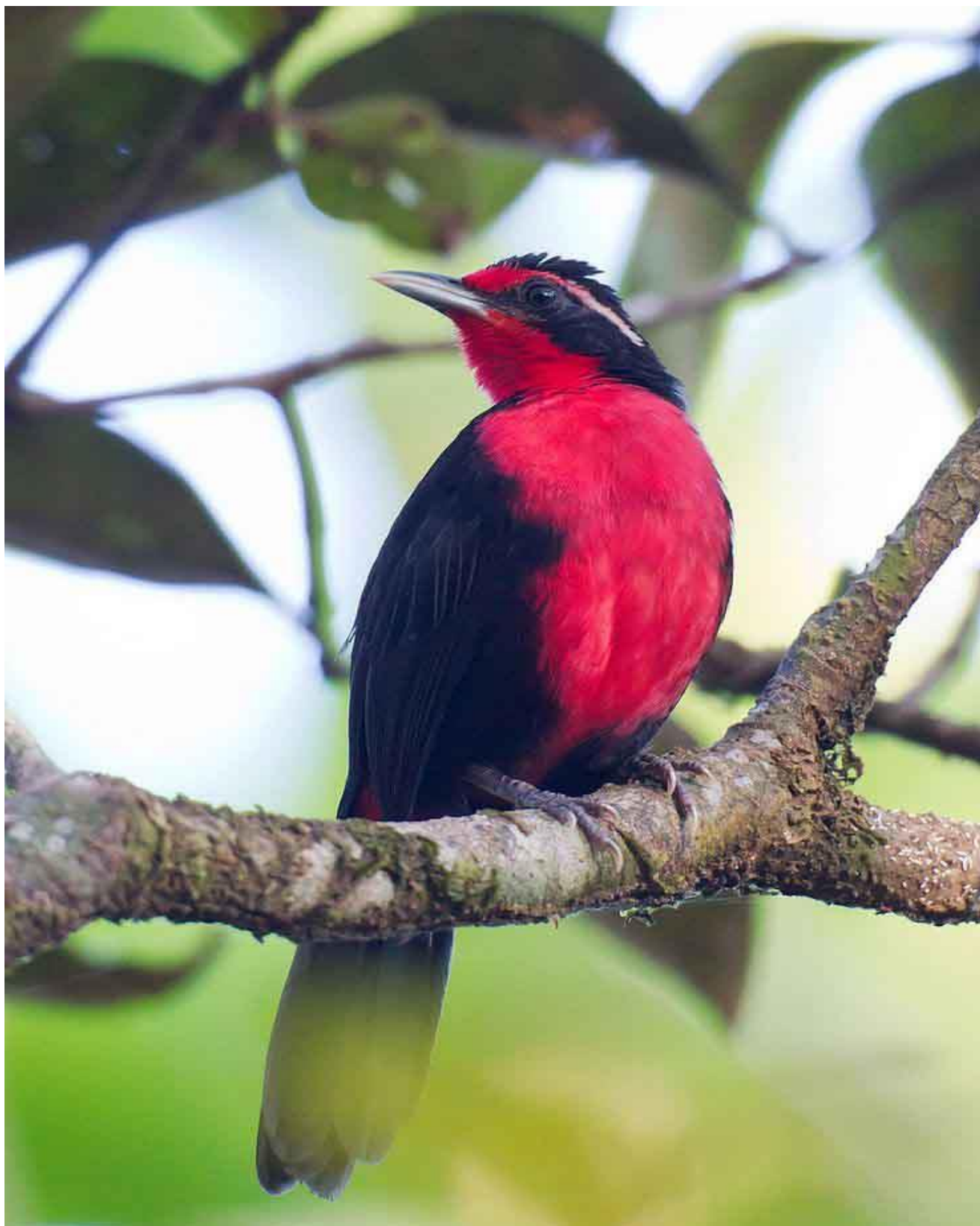
نخستین آواز پرنده عجیب برای "میندا" بسیار دلنشین و روح نواز بود و آنچنان به قلب دختر جوان نشست که او احساس می کرد که چنین آوازی را هیچگاه از جانب هیچ شخص میرا و مگر فرشتگان آسمانی نمی توان شنید.

پرنده چنان آواز می خواند که انگار نغمه هایش را به زبان انسان ها می سرود ولیکن به نظر می آمد که هر گونه سخن گفتن برای وی ممنوع شده است.

آوای پرنده عجیب با لحن خاصی ادا می گردید و در "میندا" این چنین القاء می کرد که او در حال سوگواری کردن است. "میندا" می اندیشید که اینگونه سرودخوانی غمگینانه و اندوهناک حاکی از قلبی دردناک و ناراحت در درون پرنده است.

صدای غمگین پرنده عجیب مرتباً دچار فراز و نشیب آشکاری می شد. او مرتباً آوازش را با یک ریتم یکنواخت تکرار می کرد اما به هر طریق سعی می نمود که زیر و بم های آن را به خوبی ادا نماید.

این چنین به نظر می رسید که پرنده از خواندن آن آواز دارای قصد و نیت بخصوصی است زیرا روی هر بخش از آن تأکید می ورزید و آن را با زیر و بم های خاصی بیان می کرد.



"میندا" با چشمان نگران خویش به چشم های غمزده پرنده عجیب خیره شد.
پرنده عجیب با پر و بال های آبی و قرمز خویش تا مدتی همچنان در مجاورت ساحل پُر
گل و زیبا بر روی شاخه های درخت نشست و به آوازخوانی پرداخت.



پرندۀ عجیب با تمام توانش سعی داشت که با تغییر لحن و آوازش به دخترک زیبای سرخپوست چیزهایی را بفهماند. پرندۀ زیبا دست از تلاش بر نداشت و آنقدر ضجه و ناله کرد و با اشتیاق به خواندن آوازهای غمناک خویش ادامه داد، تا اینکه سرانجام دخترک نتوانست از سخن گفتن خودداری نماید، لذا گفت:

پرندۀ زیبای غمگین، تو را چه می شود؟



دخترک به انتظار پاسخ پرندۀ زیبا ماند اما پرندۀ از ادامۀ سرودن آوازهای حزین خویش دست برداشت و بجای آن شاخه ای را که بر روی آن نشسته بود، ترک نمود و در نزدیکی "میندا" بر روی ساحل پُر گل و زیبا فرود آمد.



پرندۀ عجیب درحالیکه به دخترک لبخند می زد و پر و بال های رنگارنگ و درخشان خود را می جنباند، گفت:

من باید آنقدر در این شکل و شمایل اسیر و محدود باشم، تا اینکه دوشیزه ای با میل و رغبت تام پذیرای ازدواج با من گردد. من مدت ها است که در این جنگل بزرگ و بیشه های اطرافش سرگردان مانده ام و بارها و بارها برای دختران زیبای سرخپوست به خواندن سرودهای عاشقانه پرداخته ام اما هیچکدام از آنها کمترین توجهی به من نداشته اند. پرندۀ عجیب آنگاه افزود:

من دوست دارم که شما مرا به همسری خودتان بپذیرید. پرنده سپس بار دیگر شروع به خواندن آوازهای غمگین و دلنشین نمود و تمامی آن محدوده را با ترنم دلنواز خویش به تسخیر در آورد. پرندۀ عجیب کم کم نظر مثبت دختر زیبای سرخپوست را به خودش جلب نمود. او آنگاه در کنارش ساکت و آرام نشست، تا دخترک شرم و حیاء را به کنار بگذارد و شروع به سخن گفتن نماید.

پرنده فاصله اش را با "میندا" کمتر کرد و اندکی بیشتر به او نزدیک شد سپس پرسید که آیا امکان دارد که دخترک زیبای سرخپوست او را دوست داشته باشد؟ آیا خانواده اش با این ازدواج غیر معمول موافقت خواهد کرد؟ پرنده آنگاه ادامه داد:

در آن صورت من از این طلسم رهایی خواهم یافت و تو حقیقت آنچه را که هستم، خواهید فهمید.

"میندا" اندکی درنگ کرد و به صدای شیرین پرندۀ عجیب گوش فرا داد. او بزودی احساس کرد که پرندۀ عجیب تمامی سخنانش را با نجابت و اصالت کافی ادا کرده است. انگار به قلب دخترک سرخپوست الهام شده بود که تمامی آنچه شنیده است، حقیقت محض می باشند.

پرندۀ آنگاه از دختر سرخپوست در مورد خانه، خانواده و حتّی رویدادهای کوچک و بزرگ زندگی روزانه اش پرس و جو نمود، تا بهتر بتواند با اخلاق و روحیات وی آشنا گردد.



"میندا" پس از این مکالمه و انجام کارهای روزمره اش مطابق معمول به کلبه و نزد مادرش بازگشت اما محبوب تر از آن بود که درباره این موضوع با مادرش صحبت نماید و به وی بگوید که پرندۀ عجیب چه درخواستی از او داشته است.



"میندا" پس از آن بارها و بارها به منطقهٔ خوش منظره و پُر از گل های زیبای ساحلی که در مجاورت جنگل قرار داشت، رفت و آمد نمود.

او همچنان آوازا و سرودهای پرندۀ عجیب را می شنید و درحالیکه آنها را ستایش می کرد، با دل و جان به آنها گوش فرا می داد.

پرندۀ نیز هر روز به "میندا" التماس می کرد و عاجزانه از وی می خواست که در مورد این ازدواج با مادرش به گفتگو بنشیند اما دخترک به این کار مبادرت نمی ورزید گویانکه قلب و روحش مدام به وی نهیب می زدند و او را به این کار پسندیده تشویق می کردند.



سرانجام بیوه زن خودش با تکیه بر فراست مادری به این مسئله ظنین گردید که قلب دخترش همواره برای رفتن به جنگل می طپد و این موضوع با تأخیرهای طولانی وی در بازگشت از جنگل تشدید می گردید لذا با درخواست های دخترش برای رفتن به جنگل جهت جمع آوری هیزم موافقت می نمود و در پی جستجو در این باره بود. دخترک عاقبت در جواب پرسش های مادرش به گفتن حقیقت ماجرا اکتفاء نمود و درخواست پرندۀ عاشق را برای مادر بازگو کرد.



مادر با در نظر گرفتن شرایط بیچارگی و وضعیت ناجور خانواده با این موضوع موافقت نمود و رضایت خویش را با ازدواج آنها اعلام کرد.

دختر بلافاصله با قدم های تند و سریع برای گفتن این خبر خوش به سمت جنگل شتافت. پرنده عاشق نیز از شنیدن این خبر مَسَرّت انگیز بسیار خوشحال گردید.



او از شدت خوشحالی بال زنان به هوا بلند شد و مدام حول یک دایره بر گرداگرد بالای سر دخترک به پرواز در آمد. او هم زمان با تمام وجود شروع به سرودن آوازی دلنشین و مهیج برای بیان تمایلات قلبی خویش نمود آنچنانکه توانست قلب و روح "میندا" را تصاحب نماید.



پرنده به "میندا" گفت که غروب همان روز به کلبه کوچک آنها خواهد آمد و او را از مادرش خواستگاری خواهد کرد. او سپس بلافاصله بال گشود و از آنجا رفت.

"میندا" نیز با عشق و علاقه به پرواز پرنده عجیب می نگریست و از آن چشم بر نمی داشت، تا اینکه از دیدرس او فراتر رفت و در آسمان آبی ناپدید گردید.



پرندۀ عاشق که "ماندیوا" نام داشت، دَم دَمای غروب همان روز در آستانۀ درب کلبۀ بیوه زن آشکار شد. او شمایل یک شکارچی با پَرهای آرایشی قرمز رنگ و شنلی سرخ فام بر روی شانه هایش داشت.



شکارچی جوان برای بیوه زن به عنوان یک دوست از تمایلش به ازدواج با دخترش "میندا" سخن به میان آورد و از وی خواست تا با این وصلت موافقت نماید. بیوه زن نیز شکارچی جوان را در کنار دخترش نشاند و آن دو بدین ترتیب به عنوان زن و شوهر به شمار آمدند.



سحرگاه روز بعد، شکارچی جوان تقاضای در اختیار گرفتن کمان و تیرهای پدر و پسران
مقتول خانواده را نمود و سپس با آنها برای شکار حیوانات وحشی از کلبه خارج گردید.
"ماندیوا"ی جوان بلافاصله پس از آنکه از دیدرس ساکنین کلبه خارج شد، دوباره خودش را
همانند قبل از ازدواج به شکل پرنده جنگلی عجیب در آورد بود و به پرواز در گستره
آسمان آبی پرداخت.





اگر چه حیوانات شکاری در اراضی اطراف کلبه بیوه زن به شدت نادر و کمیاب بودند اما "ماندیوا" در غروب همان روز در شمایل یک شکارچی ماهر همراه با لاشه دو رأس آهوی وحشی به کلبه بیوه زن بازگشت.

این شیوه رفتن و بازگشتن از آن پس هر روزه توسط مرد جوان سرخپوست انجام می پذیرفت و بدین ترتیب خانواده بیوه زن هیچگونه مشکل و کمبودی از نظر تأمین مواد غذایی بویژه گوشت شکار احساس نمی کردند.





این موضوع شایان توجّه بود که "ماندیوا" خودش نیز به میزان جزئی از آن گوشت ها می خورد اما او فقط از یک نوع عجیب و غریب از گوشت که با توت ها و تمشک های جنگلی طعم دار شده بودند، استفاده می کرد آنچنانکه به سایرین اینطور القاء می گردید که آیا او واقعاً یک مرد سرخپوست است؟

هنوز چند روزی از این ماجراها نگذشته بود که بیوه زن به دامادش گفت که قرار است بزودی "مانیتو" برای دیدار از خانواده آنها به کلبه اش بیاید و قصدش آن است که از وضعیت جسمانی پسر جوانش باخبر گردد.

"ماندیوا" در پاسخ گفت که او سعی خواهد کرد که آن روز را در کلبه نباشد، تا مشکلی برای خانواده بیوه زن پیش نیاید.

وقتی که زمان موعود فرا رسید، "ماندیوا" بر روی یک درخت مرتفع پرواز کرد و از همانجا به نظاره و مراقبت از کلبه بیوه زن پرداخت. "ماندیوا" می خواست که برای ساعاتی بر روی درخت بلند مستقر باشد، تا اینکه "مانیتو"ی حيله گر به کلبه مادر زنش بیاید و برود.

"مانیتو"ی فتنه گر به محض اینکه به کلبه بیوه نزدیک شد، با یک نظر اجمالی به دور و بر آن دریافت که تمامی داربست هایی که برای خشک کردن مواد غذایی در برابر تابش آفتاب و وزش باد احداث شده اند، به نحو غیر قابل باوری مملو از قطعات آویزان گوشت حیوانات شکاری هستند.





"مانیتو" در مواجهه با این واقعیت پس از لحظه ای تفکر به بیوه زن گفت:
آه، این چه کسی است که اینگونه گوشت های شکار را به وفور برایتان فراهم ساخته
است؟



بیوه زن گفت:

هیچکس دیگری بجز پسرم چنین کاری را برای ما انجام نداده است. او به تازگی از توانائی شکار حیوانات وحشی بویژه آهوها برخوردار گردیده است.



"مانیتو" در مخالفت با بیوه زن گفت:

نه، نه، او هنوز قادر به انجام چنین کارهای دشواری نیست. حتماً کس دیگری با شماها زندگی می کند.

بیوه زن گفت:

اصلاً اینطور نیست. این فقط یک تصوّر اشتباه است که شما دارید. شما با همین افکار ناروا و برگزاری رقابت های به اصطلاح ورزشی بین مردان قبایل همجوار تاکنون توانسته اید که خانواده مرا بیچاره کنید بطوریکه شوهر و هفت پسر را به کشتن داده اید. حالا خودتان بیشتر بیندیشید که چه کسی ممکن است به این کلبه کوچک و حقیر بیاید و به حل مشکلات ما پردازد؟



"مانیتو" گفت:

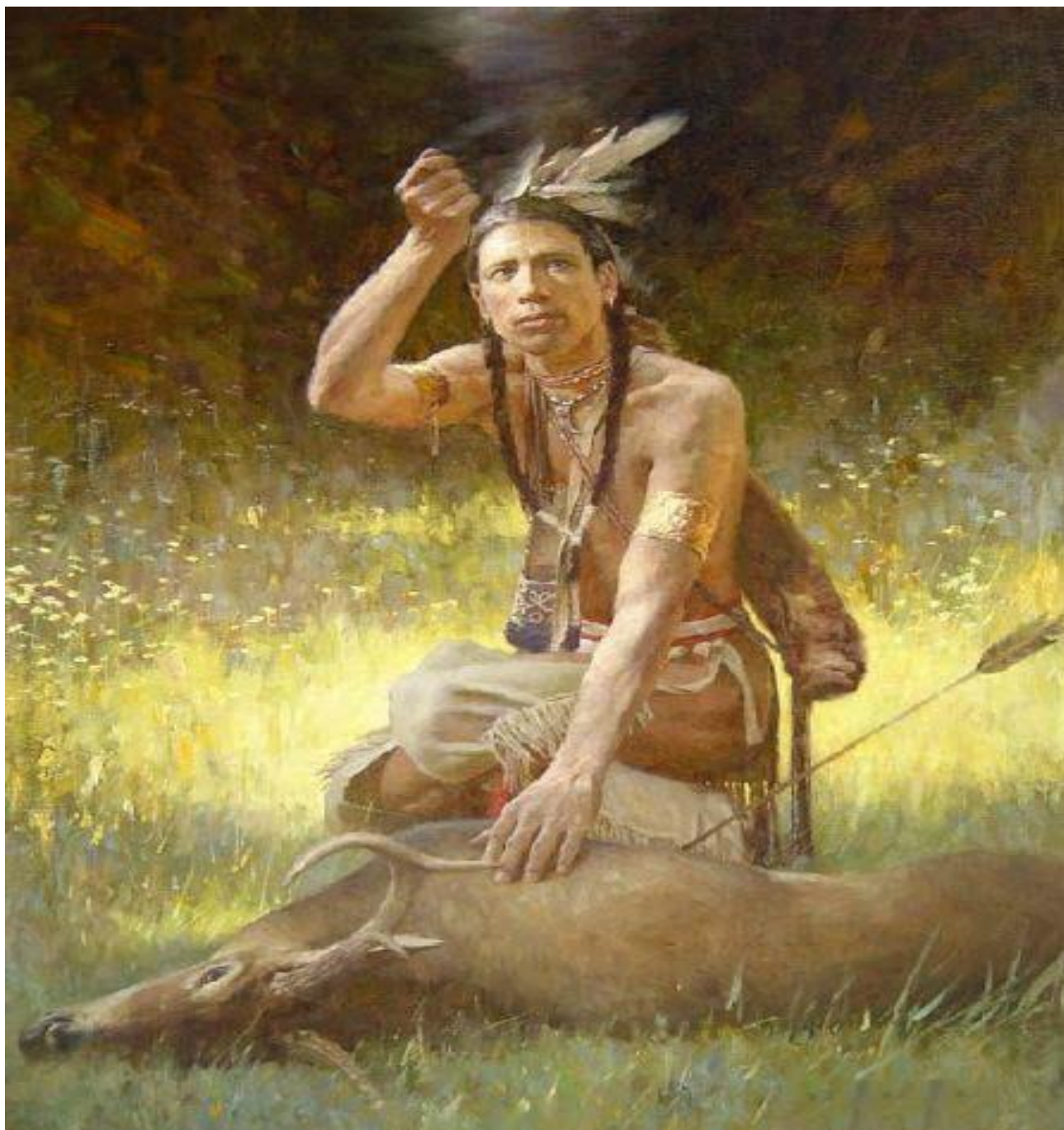
بسیار خوب، من همین الآن از اینجا خواهم رفت اما بزودی بار دیگر برای ملاقات شما
خواهم آمد و آنگاه خواهم فهمید که چه کسی این همه گوشت شکار را برایتان فراهم می
سازد؟ و آیا آن شخص پسران است یا نه؟

"مانیتو" پس از گفتن این سخنان بلافاصله کلبه بیوه زن را ترک گفت و از دیدرس ساکنین
آن خارج گردید.



اندکی پس از رفتن "مانیتو" داماد بیوه زن با همراه داشتن دو آهو که به تازگی شکار شده بودند، به آنجا آمد و ماجرا را جویا شد.

بیوه زن تمام آنچه را بین او و "مانیتو" گذشته بود، برای داماد جوانش "ماندیوا" شرح داد.



شکارچی جوان با شنیدن آن اتفاقات گفت:

بسیار خوب، اصلاً نگران نباشید زیرا من در دفعه بعد در همین جا خواهم ماند و شخصاً با جادوگر ملاقات و گفتگو خواهم نمود.

بیوه زن و دخترش به "ماندیوا" سفارش کردند که در مواجهه با "مانیتو" باید به شدت مراقب خودش باشد.

آنها آنگاه تمامی آنچه از طرف "مانیتو" در طی سال های اخیر بر سرشان آمده بود، برای "ماندیوا" تعریف کردند و به او گوشزد نمودند که تاکنون هیچ مرد سرخپوستی قادر به مقابله و یا گریز از حیطة قدرت جادوگری او نبوده است.

"ماندیوا" گفت:

این موضوع برای من چندان اهمیت ندارد لذا شماها هم نگران آن نباشید.

او آنگاه ادامه داد:

به هر حال مادر عزیز، اگر او مرا به مسابقه دو دعوت نماید، من هم مسلماً آن را خواهم پذیرفت و اینکه چه پیش خواهد آمد، را به او خواهم آموخت. من در آن موقع شمه ای از قدرتم را به او نشان خواهم داد، تا پس از این هیچگاه مزاحم بیوه زن ها و بچه های یتیم و بی پناه نشود.

وقتی که روز ملاقات مجدّد فرا رسید و قرار بود که "مانیتو" بزودی به آنجا وارد شود آنگاه "ماندیوا" به همسرش "میندا" گفت که تعدادی از قطعات خوشمزه گوشت شکار را همراه با ۲-۳ جوانه درخت توسکا در داخل دیگ بریزد و همگی آنها را با همدیگر بپزد. "ماندیوا" سفارش کرد که باید از "مانیتو" با غذائی که بدین ترتیب تهیه می شود، پذیرائی به عمل آید.

"ماندیوا" اعتقاد داشت که "مانیتو" اگر همانگونه که اظهار می دارد، قلبی خوشخو همچون دیگر سرخپوستان داشته باشد، هیچگاه دعوت آنها برای شام را رد نخواهد کرد. "ماندیوا" سپس لباس جنگجویان سرخپوست را بر تن کرد و صورتش را با رنگ های قرمز و آبی آرایش نمود، تا نشان بدهد که آماده جنگ و یا صلح می باشد. بزودی جادوگر بد طینت به آنجا وارد شد.

او بلافاصله چشمانش به یک جنگجوی عجیب افتاد که تا آن زمان با نظیر آن مواجه نشده بود اما به هیچوجه روحیه اش را نباخت و با خنده ای مهربانانه وانمود کرد که این یک موضوع کاملاً عادی است لذا به بیوه زن گفت:

مگر به شما نگفتم که کسی در اینجا با خانواده شما زندگی می کند؟

من مطمئن بودم که پسر شما بسیار جوان تر از آن است که بتواند این همه گوشت شکار را برایتان فراهم سازد.

بیوه زن از "مانیتو" معذرت خواهی کرد و گفت که به فکرش چنین آمده است که ضرورتی به گفتن حقیقت این موضوع به وی نمی باشد زیرا او یک "مانیتو" (جادوگر) است و می بایست از این چیزها بدون آنکه از کسی بپرسد، آگاهی داشته باشد.



"مانیتو" از "ماندیوا" بسیار خوشش آمد و پس از آنکه مدتی را با وی به مهربانی سخن گفت آنگاه او را به مسابقه دو دعوت نمود.

"مانیتو" گفت که آن مسابقه اصولاً بجز یک سرگرمی مردانه بیش نیست و "ماندیوا" بدین ترتیب از این شانس برخوردار می گردد که با سایر جنگجویان سرخپوست ملاقات نماید و توانائی های خودش را در یک رقابت سالم بیازماید و از اینکه با آنها به مسابقه دو می پردازد، بسیار خشنود خواهد شد.

"ماندیوا" از "مانیتو" پوزش خواست و گفت که او هیچگونه اطلاعی از مسابقات دو ندارد. "مانیتو" همچنان که صدایش از شدت حرص می لرزید، در پاسخ گفت:

چرا چنین فکر می کنید؟

آیا نمی بینید که من چقدر پیر و ناتوان به نظر می رسم درحالیکه شما بسیار جوان و سرشار از شور زندگی هستید. اصولاً امثال من و شما باید در دویدن و سایر ورزش ها سرمشق دیگران باشیم.

"ماندیوا" گفت:

پس اگر این چنین است، من هم قاعدتاً از شما متابعت می نمایم بنابراین من هم صبح روز بعد در محل مسابقه خواهم بود.

"مانیتو" که با حيله گری توانسته بود، موافقت "ماندیوا"ی جوان را برای شرکت در مسابقه دو جلب نماید، قصد داشت که آنجا را ترک گوید اما شکارچی جوان از او تقاضا کرد که در آنجا بماند، تا آنان بتوانند از وی به عنوان یک مهمان عزیز پذیرائی نمایند.

وعده غذائی پس از موافقت "مانیتو" با فوریت آماده گردید اما طبق برنامه فقط یک بشقاب برای آن دو بر سر سفره شام حاضر کرده بودند، تا آنها مشترکاً از غذاهای داخل آن میل نمایند.

"ماندیوا" قبل از "مانیتو" سهم خودش را از غذاهای داخل بشقاب برداشت، تا به مهمانش نشان بدهد که به هیچوجه نباید بترسد. شکارچی جوان در همین حال گفت: این یک مهمانی عادی به افتخار آشنائی با شما است زیرا ما به ندرت ممکن است، همدیگر را ملاقات نمائیم بنابراین لازم است که از فرصت های به دست آمده، حداکثر استفاده را بنمائیم.

به هر حال ما دو نفر باید تمام آنچه را که در داخل بشقاب قرار دارند، با همدیگر بخوریم و این به عنوان نشانه قدرشناسی و سپاسگزاری به درگاه خداوند بزرگ می باشد که به ما اجازه داد، تا حیوانات را برای مرتفع ساختن نیازهای غذائی خویش بکشیم و همچنین من برای اینکه خشنودی خودم را از دیدار با شما نشان بدهم، با شما از یک بشقاب غذا می خورم.

"مانیتو" و "ماندیوا" با همدیگر به خوردن غذا و صحبت کردن ادامه دادند، تا اینکه سرانجام به انتهای غذای درون بشقاب مشترک رسیدند. در این زمان "مانیتو" بشقاب را برداشت و مایعات ته بشقاب را یک نفس سر کشید.

"مانیتو" به محض اینکه بشقاب خالی غذا را بر زمین گذاشت، بلافاصله سرش را به سمت دیگر برگرداند و با شدت شروع به سرفه کردن نمود.

جادوگر پیر که این زمان تغییر قیافه نداده بود، برخلاف شکارچی جوان قطعات گوشتی را که در اختیار می گرفت، به خوبی تکان نمی داد لذا جوانه های سمی و گیج کننده درخت توسکا را تماماً با گوشت ها خورده بود درحالیکه که این جوانه ها را فقط به عنوان طعم دهنده غذا به گوشت ها می افزودند تا طعمی مشابه گوشت پرندگان وحشی ایجاد نماید ولیکن از خوردن آنها اجتناب می ورزیدند و در پایان پختن غذا به دور می ریختند.

"مانیتو" که این زمان بدون تغییر شکل به مهمانی آمده بود و از تبدیل شدن به انواع حیوانات حدود یک متری بی بهره مانده بود، از سرانجام این مهمانی به شدت مضطرب و پریشان به نظر می رسید.

"مانیتو" سرانجام با صورتی درهم و پریشان درحالیکه دائماً سرفه می کرد، مجبور به ترک کلبه بیوه زن شد. او درحالیکه مرتباً سکسکه می کرد و در حال ترک مهمانی شام بود، اظهار نمود که صبح فردا منتظر "ماندیوا"ی جوان در مسابقه دو خواهد بود.

وقتی که صبح فردا فرا رسید، "ماندیوا" خیلی زود از خواب برخاست. او تمام اندام های بدنش را با مالیدن روغن های گیاهی چرب نمود و سینه و بازوهایش را با لعاب های قرمز و آبی مزیّن ساخت. او سپس پَرهای زینتی متعددی را نظیر همانگونه که برای نخستین دفعه خودش را برای همسرش "میندا" و مادر زنش نشان داده بود، بر خودش آراست. او همچنین یک سربند مشتمل بر پَرهای قرمز و آبی بر روی پیشانی و بالای ابروهایش جا داد.

"ماندیوا" آنگاه همسرش "میندا"، برادر و مادر زنش را فرا خواند و همگی آنها را برای تماشای مسابقه دو با "مانیتو" به همراه برد.



کلبه "مانیتو" بر روی یک تپه بلند واقع بود و نزدیک آن یک ردیف از دیگر کلبه ها قرار داشتند. گفته می شد که همگی آن کلبه ها که اینک در تملک خویشاوندان جادوگر می باشند، در گذشته با بیرحمی و سنگدلی تمام از چنگ صاحبان اصلی آنان خارج شده اند. بزودی جوان شکارچی و گروه خانوادگی همراهش به محل مسابقه رسیدند. ساکنین کلبه های مجاور همگی در جلو درب خانه هایشان پدیدار شدند و فریاد برآوردند: ما همگی در اینجا هستیم و به تماشای مسابقه می پردازیم.

پس از این فریاد "مانیتو" به جلو آمد و با همراهانش به نقطه شروع مسابقه دو در ابتدای یک دشت وسیع وارد شد.

از همانجا تمامی صحنه مسابقه قابل مشاهده بود. مسیر مسابقه به شکل یک دایره بود که در اطراف دریاچه بزرگ احداث شده بود.

همگی شرکت کنندگان این زمان در آنجا جمع شده بودند.

"مانیتو"ی پیر شروع به صحبت کردن درباره شرایط و مقررات مسابقه نمود:

دوستان، کمربندهایتان را محکم ببندید و نگاهتان را به جلو بیندازید جاییکه یک ستون سنگی بلند قرار دارد.

"مانیتو" ادامه داد:

اما قبل از آنکه مسابقه را آغاز نمائیم، بسیار مایلم که این موضوع را با همه مردان سرخپوستی که با من در این مسابقه می دوند، در میان بگذارم و آن اینکه من شرطی را با همه آنها می بندم و انتظار دارم که همگی به آن وفادار بمانند و آن شرط این است:

"زندگی در مقابل زندگی".



"ماندیوا"ی جوان در پاسخ گفت:

بسیار خوب، به همین ترتیب عمل می کنیم و عاقبت خواهیم دید که سر و کله چه کسی در برابر ستون سنگی بر باد خواهد رفت.

"مانیتو" گفت:

ما هم همین را می خواهیم. من بسیار پیر و سالخورده می باشم اما به هر حال تلاش خود را خواهم کرد که دونده خوبی باشم.

"ماندیوا" جواب داد:

بسیار خوب، من امیدوارم که ما هر دو تا پایان بر سر عهد و پیمان خویش باقی بمانیم.

"مانیتو"ی پیر گفت:

خیلی خوب. من هم امیدوارم.

جادوگر در همین زمان نگاهی مؤذیان به شکارچی جوان انداخت و سپس چشمانش را به جلو چرخاند، جاییکه ستون سنگی در آنجا قرار داشت.

"ماندیوا" گفت:

دوست عزیز، من آماده ام.

فریاد شروع انجام گرفت و همگی شرکت کنندگان با حداکثر سرعت به راه افتادند.

"مانیتو" در جلو حرکت می کرد و "ماندیوا" دقیقاً پشت سر وی می دوید.

به محض اینکه "ماندیوا"ی جوان بر سرعتش افزود و به موازات "مانیتو" رسید و سعی داشت که از وی جلو بزند آنگاه "مانیتو" به این فکر افتاد که قدرت خویش را به شکارچی جوان و سایرین نشان بدهد لذا فوراً خودش را به شکل یک روباه در آورد و بدین ترتیب تمامی شرکت کنندگان مسابقه را به آسانی پشت سر گذاشت و با فراغت خاطر به دویدن و ادامه مسیر مسابقه پرداخت.



این زمان "ماندیوا" نظری اجمالی به جلو انداخت و فوراً به شکل پرندۀ عجیب قرمز رنگ با پر و بال های آبی تیره در آمد و با یک پرواز سریع به سادگی توانست با فاصلۀ زیادی جلوتر از "مانیتو" حرکت نماید و سپس دوباره به شکل انسانی خود در بیاید.



وقتی که "مانیتو" دریافت که رقیبش جلوتر از او قرار گرفته است، با تعجب چنین ابراز داشت:

واوو، این مسئله برای من بسیار شگفت انگیز و حیرت آور است.
او سپس بلافاصله خود را به شکل گرگ در آورد و با سرعت "ماندیوا" را پشت سر گذاشت.



هم زمان که "مانیتو" چهار نعل از کنار "ماندیوا" می گذشت، شکارچی جوان صدائی را از گلوی وی شنید و دانست که "مانیتو" هنوز دچار مشکلات ناشی از خوردن جوانه های درخت توسکا قرار دارد که آنها را شب قبل در کلبه مادرزنش خورده بود.

"ماندیوا" مجدداً تبدیل به پرنده شد و بال زنان در آسمان به پرواز در آمد. او توانست در اندک زمانی فاصله خود را از "مانیتو" به میزان زیادی افزایش بدهد. او سپس به نرمی بر روی زمین فرود آمد و دوباره به شکل اصلی خویش بازگشت.

درست زمانی که "ماندیوا" از کنار گوش "مانیتو" که به شکل گرگ در آمده بود، می گذشت این چنین زمزمه کرد:

دوست من، آیا این حداکثر سرعتی است که می توانید داشته باشید؟

"مانیتو" که چنین چیزی را پیشبینی نمی کرد، نگاهی به جلوتر از خودش انداخت و شکارچی جوان را در شکل و شمایل اصلی خویش یافت که با آسودگی خیال و آرامش در حال دویدن است.

"مانیتو" با خود اندیشید که نیاز به سرعت بیشتری دارد لذا به شکل آهو در آمد و از "ماندیوا" سبقت گرفت و از او با فاصله زیاد جلو افتاد.

آنها اینک از مسیر دایروی اطراف دریاچه دور شده بودند و سریعاً به نقطه پایان نزدیک می گردیدند.



در همین زمان "ماندیوا" بال و پره‌ای آبی و قرمز خود را پوشید و سریعاً در هوا به پرواز در آمد و در فاصله‌ای بسیار دورتر در جلوی "مانیتو" بر زمین فرود آمد.

"مانیتو" برای سبقت گرفتن از شکارچی جوان، فوراً به شکل "بوفالو" (گاومیش وحشی آمریکائی) در آمد و با تمام توان به جلو تاخت بطوری که مجدداً در مسیر رقابت از شکارچی جوان جلوتر افتاد.



"بوفالو" آخرین تغییری بود که "مانیتو" می توانست با قدرت جادوگری خویش به آن دست یابد و در همین شکل و شمایل بود که بیشترین موفقیت های پیشین را بر رقبایش به دست آورده بود.

شکارچی جوان بار دیگر به شکل پرنده در آمد و توانست "مانیتو" را پشت سر بگذارد. او در همین هنگام مشاهده کرد که زبان "مانیتو" از شدت خستگی از دهانش بیرون زده و آویزان گردیده است.

"ماندیوا" در همین حال و اوضاع به "مانیتو" گفت:

دوست من، آیا این تمامی سرعت شما می باشد؟

"مانیتو" دیگر هیچ جوابی برای گفتن نداشت.

"ماندیوا" برای لحظات آخر مسابقه به شکل شکارچی جوان در آمد و با دویدن سریع توانست خودش را به عنوان فرد برنده مسابقه دو به نقطه پایان برساند درحالیکه "مانیتو" هنوز با فاصله اندکی در تعقیب وی بود.

"مانیتو" زیر لب با خودش گفت:

ای وای، مردم از خستگی.

او آنگاه با صدای بلندتری به "ماندیوا" گفت:

دوست من، لطفاً از سرعت خودتان بکاهید و اجازه بدهید، تا به شما برسم زیرا صحبت مهمی با شما دارم.

"ماندیوا" همان طور که به حرف های "مانیتو" می خندید، با فریاد بلندتری پاسخ داد:
من هم صحبت های زیادی با شما دارم که آنها را در نقطه پایان مسابقه با شما در میان
خواهم گذاشت. به خاطر داشته باشید که وقتی همگی با هم شروع به دویدن کردیم، با
همدیگر شرط بستیم و من متابعت با آن را پذیرفتم و آن اینکه :
"زندگی در برابر زندگی".

"ماندوا" با یک پرواز سریع دیگر در قالب پرندۀ آبی با بال های قرمز توانست خودش را به
نقطه هدف نزدیک سازد و فوراً خودش را به شکل انسانی بازگرداند و بدین ترتیب به
آسانی به پایان مسابقه دست یابد.

این زمان چهره شکارچی جوان به زیبایی در برابر تابش نور خورشید می درخشید و بازوان
و سینه تزئین شده اش جلوه گر یک قهرمان برازنده و بی همتا بود.

پره های آرایشی رنگارنگ بر روی پیشانی وی در برابر وزش باد به حرکت در آمده بودند.
"ماندیوا" با فریادی شادی بخش از جانب طرفدارانش به هوا جَست و بر روی نقطه پایان
ایستاد.

"مانیتو" پس از "ماندیوا" و درحالی که ترس و وحشت سراسر چهره اش را پوشانده بود، به
نقطه پایان مسابقه رسید.

"مانیتو" درحالی که هن و هن می کرد، گفت:

دوست من، لطفاً زندگی ام را بر من ببخشید.

او سپس با صدای آهسته ای که هیچکس دیگری آن را نمی شنید، افزود:

لطفاً بگذارید که زنده بمانم.

او آنگاه به انجام حرکات خاضعانه ای پرداخت، تا مؤذیانۀ ارادت دروغین خودش را به "ماندیوا" نشان بدهد. جادوگر بدین ترتیب قصد داشت که شکارچی جوان را بفریبد، تا از گرفتن جان وی در گذرد.

"ماندیوا" در پاسخ گفت:

من همانگونه با شما رفتار می کنم که شما در گذشته با دیگران رفتار کرده اید. "ماندیوا" آنگاه دست ها و پاهای جادوگر پیر و فتنه انگیز را محکم با طناب بست و او را در مقابل ستون سنگی حاضر نمود و بلافاصله طبق رسومات قبیله ای به سزای اعمال ننگین و جنایتکارانه اش رساند.

خویشاوندان "مانیتو" که ترس و هراس جادوگر را در آخرین لحظات عمرش شاهد بودند، فریاد وحشت سر دادند و فوراً از آنجا گریختند و به مناطق بسیار دورتر کوچ کردند و دیگر هرگز به آنجا بازنگشتند.

خانواده بیوه زن صحنۀ مرگ قاتل پدر و پسران خویش را ترک گفتند. آنها زمانی که همگی از محل مسابقه دور شدند و به اراضی باز و وسیع رسیدند آنگاه در کنار همدیگر شروع به قدم زدن عادی نمودند.

آنها پس از مدت کوتاهی به ساحل سرسبز دریاچه و جنگل همیشه سبز رسیدند جائیکه دخترشان برای اولین دفعه با پرنده عاشق مواجه شده بود.

این زمان "ماندیوا" به سمت بیوه زن نگریست و به او گفت:

مادر عزیز، ما در اینجا باید از همدیگر جدا بشویم زیرا من و دخترتان قصد داریم که شما را ترک گوئیم.

به هر حال من از خداوند بزرگ و آن روح جاودان بسیار سپاسگزارم که اجازه داد، تا در زُمرهٔ دوستان و خویشاوندان شما در آییم. من هر آنچه را که به خاطرش به اینجا فرستاده شده بودم، به انجام رساندم و اکنون نیز به من اجازه داده شده است که فقط یک نفر از کسانی را که عاشقانه دوستش می دارم، با خودم ببرم.

من براستی دخترتان "میندا" را انسانی مهربان، آرام، نجیب و صادق یافته ام.

او یقیناً به من ثابت نموده است که می تواند بهترین همراه برای زندگی ام باشد.

من همچنین آرزو دارم که رحمت و مغفرت خداوند همواره نصیب شما گردد.

خدا حافظ مادر عزیز و برادر خوبم.

خداوند همواره نگهدارتان باشد.

این زمان بیوه زن درحالیکه از شنیدن این کلمات در بُهت و حیرت فرو رفته بود، مجالی برای سخن گفتن نیافت.



"ماندیوا" و همسرش "میندا" به یکباره تغییر شکل دادند و درحالیکه به شکل پرندگان بسیار زیبایی با پر و بال های آبی و قرمز درخشان در آمده بودند، به پرواز در پهنه نیلگون آسمان پرداختند. آنها درحالیکه در کنار همدیگر بال و پر گشوده و هم زمان آوازی دلنشین سر داده بودند، شادی کنان از آنجا دور شدند.



بیوه زن نیز با قلبی آکنده از شادی و صلح به کلبه اش برگشت و در آنجا از صمیم قلب از روح جاودان به خاطر اینکه عدالت خویش را به وی ظاهر کرده بود، سپاسگزاری نمود. از آن به بعد، بیوه زن هیچ چیز دیگری از خداوند بزرگ نخواست زیرا به بزرگترین آرزوی خویش که مجازات قاتلین شوهر و پسرانش بود، نائل گشته بود. پسر جوان بیوه زن با تلاش و کوشش بسیار خویش توانست شرایط مناسبی را برای یک زندگی شرافتمندانه فراهم سازد و با سربلندی در کنار مادرش به زندگی بپردازد. نغمه های خوش الحان "ماندیوا" و "میندا" نیز همچنان از اوج آسمان بر زمین فرود می آیند و ندای صلح و آرامش را مدام به گوش خانواده بیوه زن و سایر جهانیانی که قادر به نیوشیدن آن باشند، می رسانند.



